

آبادی عدل

عدالت، خط سرخی بود بر آسمان ابری
به کتاب فروشی رفتم
عدالت چند است؟

فروشنده نبود

کیلویی است

وزنش زیاد مرا توان نبود

سر راه در سبزی فروشی در کاغذ سبزی نوشته بود
دنبالش نرو، جایگاهی ندارد
اُسا نجار گفت: اگر بخواهی

با اره می توان برید

عدالت کجاست؟

دوستم گفت: مگر بقال محل شما ندارد

من به مثقال راضی شدم و خوشحال

زرگر گفت اگر قراطی پیدا کردی خریدارم

عادل گفت: چه کسی فروشنده عدالت است؟

شاید باید عکس آن را کشید

تقاش گفت: من دیگر هنر آن را ندارم

کودک گفت:

عدالت از پل من گذشتن است

وبه آبادی عدل رسیدن است.